

تفریحگاه خانوادگی

یکتا کوپان

مترجم

فرهاد سخا



نشرنامه

تهران

۱۳۹۷

بچه‌های خوشبخت

گفتم: «چنان چیزهایی برایت تعریف می‌کردم که هر کلمه‌اش کافی بود تا عقل از سرت پیراندا!»

یا خودم حرف می‌زدم.

یا این همه، چیدم برگشت و نگاهم کرد، انگار چیزی شنیده باشد. برقرار برتگاه ایستاده بود. ابری از لابه‌لای گیسوان طلایی تابدارش گذشت.

داد زد: «چیزی گفتمی؟»

گفتم: «نه.»

شاید باد آنچه را از اعماق وجودم می‌گذشت برمی‌گرفت و به گوش او می‌رساند.

گفت: «مزین، بیا بین موج‌ها چه کفی کرده‌اندا!»

دیگر از حال و هوای اندوهبارش اثری نمانده بود. به بچه‌ای شاد و خوشبخت می‌مانست.

دود سیگارم را طوری با ولع به سینه کشیدم که فیلترش ذوب شد.

بعد آن را با تلنگری دور انداختم و دیدم چطور افتاد کنار صخره‌ای شبیه کله‌ی یز. به آرامی برخاستم.

چیدم ده قدم جلوتر از من گام برمی‌داشت.

راه افتادم.

مار و عقرب

هیچ وقت خواهرم را دوست نداشتم. فرجه تمام روزها را در خانه نشسته بودم. از همان روزی که شنیدم قرار است به دنیا بیاید، یا به قول آن‌ها به جمع ما اضافه شود، از او خوشم نیامد...
داشتم با عروسک پارچه‌ای ام که هدیه‌ی سال نو مادر بزرگ بود بازی می‌کردم. موهای بلند داشت، برای همین اسمش را گذاشته بودم گل‌گیسو. گل‌گیسو چشمانی دگمه‌ای داشت و دماغی تخت.
مادرم گفت: «از روی مار بلند شو!» خوشش نمی‌آمد روی نقش مارِ قالی بنشینم. فکر می‌کرد اگر نقش مار دیده نشود، یا عقرب پا به خانه می‌گذارد یا مصیبت‌هایی مثل زهر عقرب. شش سالم بود. نه از مار می‌ترسیدم، نه از این که کفلم را بگزد و نه از مصیبت‌هایی که ممکن بود عقرب به خانه مان بیاورد. فقط از این می‌ترسیدم که مبادا مادرم را ناراحت کنم.

همیشه می‌گفت: «دخترم، اذیتم نکن. نمی‌بینی خودم هزار تا بدبختی دارم؟!» مادرم غصه‌دار بود. هر وقت خیلی ناراحت می‌شد، غش می‌کرد و می‌افتاد روی زمین. یک بار توی بازار ناغافل مثل گونی خالی ولو شد کف زمین و سرش خورد به دیوار. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. فکر می‌کردم غش کردنش تقصیر من است. اذیتش کرده بودم. پيله کرده بودم برایم از آن

گل سرهای جواهر نشان بخرد و او هم ناراحت شده بود. مردم به کمکمان آمدند. قصاب از مغازه‌اش بیرون آمد و با آن پیش‌بند خونینش مادرم را از زمین بلند کرد. وقتی داشت به او کمک می‌کرد تا روی صندلی حصیری بشیند، دیدم چطور دست‌های پشمالویش به سینه‌های مادرم خورد. آری، دیدم.

بلافاصله از روی مار بلند شدم. حسابی مواظب بودم ناراحتش نکنم. می‌آن‌که گل‌گیسو را رها کنم، رفتم کنار مادرم. چند بار روی بالش کناری اش زد و گفت: «بیا دخترم، بیا بنشین.» دست‌های کوچک بودند و همیشه بوی مواد شوینده می‌دادند. هر روز خدا خانه را تمیز می‌کرد. کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شد و شروع به کار می‌کرد. اول باید صبحانه را آماده می‌کرد، بعد شوهرش را روانه‌ی کار می‌کرد و دخترش را راهی مدرسه. بعد شروع می‌کرد به نظافت خانه؛ اتاق‌ها، حمام، دستشویی، تیشه‌ها، درها، فرش‌ها، کاشی‌ها... هر دو روز یک بار لباس‌های سفید را می‌جوشاند و رنگی‌ها را با آب سرد آب می‌کشید. صابون عربی و وایتکس. بعد هم نوبت پیازهایی بود که اشک‌ریزان خردشان می‌کرد. برای ناهار یک جور غذا درست می‌کرد و برای شام سه جور. ماهی تابه‌ها و قابلمه‌ها باید مثل آینه برق می‌افتادند، آن قدر که بتوانی عکس خودت را تویشان ببینی. فقط نیم‌ساعتی بعد از نهار خستگی درمی‌کرد، قهوه‌ای می‌نوشید و با خاله نزیهه، همسایه‌ای که بیش از همه دوستش داشت، گپی می‌زد. صحبتشان همیشه درباره‌ی آشپزی بود یا فروشگاه تازه‌ای که پودر لباسشویی ارزان قیمت می‌فروخت یا نگرانی بابت ندیدن لحاف دوزی که اول هفته به محله‌ی پایینی می‌آمد. بعد مادرم طبق معمول با عجله می‌گفت